

مجموعه کتابهای سرزمین اشباح  
جلد یازدهم- ارباب سایه ها

نوشته :

دارن شان

تایپ توسط :

یک پسر خوب (تام\_مارولو\_ریدل )

وب سایت :

دنیای جادوگری-پایگاه ایران

### اعلام:

توجه: به دلیل اینکه کتاب یازدهم دارن شان که من تهیه کرده ام صفحات 48 تا 64 را نداشت ، به همین دلیل نمی توانم این صفحات را براتون تایپ کنم ...از دیگر کاربرانی که کتاب ارباب سایه ها نوشته دارن شان را در اختیار دارند ، خواهش می کنم این صفحات(که حدود 18 صفحه می شه) را برای کاربران سایت دنیای جادوگری تایپ کنند .

### پیشگفتار

در دور دست ، موجی از خون ساخته می شود . موج سرخی ، سر به فلک کشیده که بر قلّه آن زیانه های آتش می غزیدند . در دشتی پهناور ، انبوه اشباح منتظر بودند . همه سه هزار یا سه هزار و اندی - شب جهان رو در روی آن موج ایستاده بودند . پشت سر همه ، من تنها ایستاده بودم . سعی می کردم به طور جلو بروم - می خواستم وقتی آن موج حمله می کند ، همراه بقیه اعضای قبیله باشم . اما نیرویی نامرئی مرا به عقب نگه داشته بود . من همچنان تقلا می کردم و بی صدا فریاد می زدم - اینجاصدایم بیرون نمی آمد- و موج نزدیک و نزدیک تر می شد . اشباح پیش از قبل به یکدیگر نزدیک شدند . آنها وحشت زده ، اما مغرور و با شکوه به استقبال مرگ می رفتند . برخی شمشیر یا نیزه ای را چنان به طرف موج گرفته بودند که گویی می توانستند با آن بجنگند و آن را عقب برانند .

حالا موج نزدیک تر بود ، تقریباً بالای سرمان بود . در خطی ممتد به ارتفاع نیم کیلومتر ، از وسط افق به بالا کشیده شده بود . موجی از خون جوشان و شعله هایی بود که ترق و تروق صدا می دادند . ماه پشت پرده ای به سرخی آتش پنهان شده و تاریکی خون رنگ و عجیبی همه جا را فرا گرفته بود . موج اشباح پیشقراول را بلعید . آنها وقتی بدنشان خرد می شده در خون غرق می شدند . یا درون شعله ها می سوختند تا جان دهند ، از درد فریاد می کشیدند ، و بدنشان مثل تکه های چوب پنبه در قلب آن موج سره به این سو و آن سو پرتاب می شد . من سعی می کردم به طرف آنها - به طرف مردمم!- بروم و از خدایان اشباح می خواستم از ادم کنند تا بتوانم همراه خواهران و برادران همخونم بمیرم . اما نتوانسته بودم آن دیوار نامرئی را بشکنم و از آن بگذرم .

اشباح بیشتری ، بی توجه به آن سرخی وحشت ناک زیر موج در هم کوبنده ی خون و آتش ناپدید شدند . هزار نفر نابود شدند ... هزار و پانصد نفر جنگجو از میان رفتند ... دو هزار روح به سوی بهشت روانه شدند ... نعره مرگ دو هزار و پانصد نفر شنیده شد ... سه هزار جسد در میان شعله ها سر فرود آوردند و سوختند . و بعد فقط من ماندم . صدایم برگشته بود . با فریادی فلاکت بار ، به زانو افتادم و با نفرت به قلّه آن موج خیره شدم که بالای سرم در نوسان بود . بر دیواره های آن خون شعله ورد ، چهره هایی را دیدم- چهره هم پیمانان و دوستانم را . موج با تصویر آنها ، مرا به ریشخند گرفته بود .

بعد چیزی را دیدم که بالای موج ، در هوا شناور بود ، موجودی خیالی ، اما نه ، واقعی ! يك اژدها ! بلند و کشیده ، درخشان فلسدار و با زیبایی عجیب و رعب آور . و پشت اژدها کسی نشسته بود . پیکری از سیاهی و ظلمت تپنده . آن پیکر طوری بود که انگار از سایه ساخته شده بود .

مرد سایه های وقتی مرا دید ، خندید ، و خنده اش مثل قهقهه ای مبهم بود ، شیطانی و ریشخند آمیز . به فرمان او ، اژدها به طرف پایین شیرجه زد . طوری که دیگر فقط چند متر بالاتر از من بود . از این فاصله می توانستم جزئیات چهره ی سوارش را ببینم . صورتش توده ای از وصله های لرزان و متجرك سیاهی بود . اما وقتی چشم هایم را تنگ کردم ، او را شناختم . استیو لئوپارد . استیو آهسته گفت : «در برابر ارباب سایه ها ، همه باید نابود شوند.» به پشت سر من اشاره کرد . «حالا این دنیای من است »

دور خودم چرخیدم و بیابانی وسیع و برهوت را دیدم که در هر نقطه آن جسدی افتاده بود . وزغ های غول پیکر ، پلنگ های سیاهی که خرخر صدا می دادند ، موجودات جهش یافته ی گروسکی ، و اشکال و جانورانی کابوس مانند و وحشت ناک روی جسدها می خزیدند . در دوردست ، شهرها می سوختند و ابرهای عظیم قارچ مانند دود و آتش ، هوای بالای آنها را در برگرفته بود و اطرافم پر از جسد کشته ها بود . اما چیزی که قبل از بلعیده شدن در تاریکی ابدی ، بیشتر از همه مرا ترساند این بود که پیش از مرگ ، برای آخرین بار نگاهم به ارباب سایه ها افتاد ، و این بار دیدم که قیافه استیو نیست ، قیافه خودم بود .

1

چشم هایم ناگهان باز شدند می خواستم جیغ بکشم اما دستی خشن و نیرومندی روی دهانم قرار گرفت وجودم پراز ترس شد . ضربه ای به مهاجم زدم بعد حواسم سر جایش آمد و فهمیدم آن مهاجم ها راکت است که فقط می خواهد فریادهای من را خفه کند تا مزاحم کسانی نشوم که در چادرها کاروانهای دیگر خوابیده بودند .

آرام گرفتم و آهسته روی دست ها راکت ضربه زدم تا به او نشان دهم که حالم خوب است . او رهایم کرد و عقب رفت . چشم های درشت و سبزش پر از نگرانی بود . لیوانی آب به دستم داد . آهسته آب را خوردم . بعد ، دست لرزانم را روی لبهایم کشیدم و با ضعف لبخند زدم .

-بیدارت کردم؟

ها راکت گفت : « خواب نبودم » آدم کوچولوی پوست خاکستری خیلی به خواب احتیاج نداشت و اغلب تا دو یا سه شب حتی چرت هم نمی زد . او لیوان را از من گرفت و کنار گذاشت .

-این دفعه ... بعد بود . تو پنج شش دقیقه ... شروع به جیغ زدن کردی ، و من تازه ... حالا توانستم ساکتت کنم . همان کابوس ها بودند؟

پرسیدم: «همیشه این طور نیست؟» و زیر لبی گفتم «بیابان برهوت ، موج آتش اژدها ، استیو .» صدایم پایین آمد و ساکت شدم . حدود دو سال بود که کاووس می دیدم و دست کم دوبار در هفته با جیغ و داد از خواب می پریدم . در همه این ماه ها درباره ارباب سایه ها چیزی به ها راکت نگفته بودم ، و همین طور درباره چهره فلاکت باری که همیشه در آخر کابوس هایم می دیدم . تا جایی که او می دانست ، تنها هیولای خواب های من استیو بود – جرئت نمی کردم به او بگویم که در خوابهایم از خودم به اندازه ی استیو لئوپارد می ترسیدم .

پاهایم را از نو بیرون انداختم و نشستم . به نظرم ساعت حدود سه یا چهار صبح بود ، اما می دانستم که دیگر نمی توانم بخوابم . آن کابوس همیشه باعث می شد که هر اسان بیدار بمانم .

پشت گردنم دست کشیدم و متوجه شدم که از گوشه چشم ، ها راکت را زیر نظر دارم . اگر او سرچشمه کابوس های من نبود ، اما می توانستم رد آنها را در او جست و جو کنم . آدم کوچولو از بقایای يك جسد درست شده بود . در بیشتر سال های عمرش نمی دانست که چه چیزی یا چه کسی بوده است . دو سال پیش ، آقای تینی – مردی با قدرت های فراوان که می توانست در زمان سفر کند- ما را به بیابان بی آب و علفی منتقل کرد تا جست و جو برای کشف هویت اصلی ها راکت را شروع کنیم . آنجا ما با مجموعه ای از موجودات وحشی و شرایط هولناک مبارزه کردیم تا سرانجام توانستیم جسم اولیه ها راکت را از دریاچه ارواح – که مکانی برای ارواح دوزخی بود- بیرون بکشیم .

ها راکت قبلاً شبی به نام کوردا اسمالت بود . او به قبیله اشباح خیانت کرده بود تا از وقوع جنگ با عموزاده

هاي همخون ما ، شبح واره هاي پوست ارغواني ، جلوگيري كند . كوردا براي جبران گناهانش پذيرفته بود كه به صورت هاركارت مولدز در آيد و به گذشته سفر كند تا محافظ من باشد .  
من دارن شان هستم ، شاهزاده اي از اشباح . من يكي از شكارچيان ارباب شبح واره ها - استيو لئوپارد- هم هستم . مقدر شده بود كه استيو شبح واره ها را در مبارزه عليه اشباح به پيروي برساند . اگر او در اين كار موفق مي شد ، همه اشباح را نابود مي كرد . اما چند نفر از ما- شكارچيان-چنين قدرتي را داشتند تا پيش از آنكه او به قدرت برسد ، جلو كارش را بگيرند . ما اگر قبل از كامل شدن اين ارباب او را پيدا مي كرديم و مي كشتيم ، برنده جنگ بوديم . كوردا در هينت هاركارت و با كمك كردن به من اميدوار بود كه به قبيله كمك كند و مانع از آن شود كه آنها -آن طور كه براي شان مقدر شده بود - به دست شبح واره ها نابود شوند . به اين صورت او مي توانست برخي از اشتباهاتي را كه مرتكب شده بود جبران كند .

ما وقتي حقيقت مربوط به هويت هاركارت را كشف كرديم ، به دنياي خودمان يا بهتر بگويم ، به دوران خودمان ، بازگشتيم . چون بنا بر آنچه ما بعداً كشف كرديم ، آن جهان برهوت و بي آب و علف ، دنياي ديگري غير از اين دنيا يا گذشته كره زمين نبود - كه ما ابتدا تصور مي كرديم - آنجا جهان آينده بود . آقاي تيني يك نظر به ما نشان داده بود كه اگر ارباب سايه ها به قدرت برسيد ، بر سر جهان چه خواهد آمد .  
هاركارت فكر مي كرد آن جهان ويران شده تنها در صورت پديد خواهد آمد كه در جنگ زخم ها شبح واره ها پيروز شوند . اما من از پيشگويي وحشتناكي خبر داشتم كه آن را با هيچ كس در ميان نگذاشته بودم . وقتي سرانجام شكار استيو به پايان مي رسيد ، دو احتمال براي آينده وجود داشت . احتمال اول اين بود كه استيو ارباب سايه ها مي شد و جهان را نابود مي كرد . در صورتي ديگر ، ارباب سايه ها من بودم .  
به همين دليل بود كه من اغلب با شنيدن صداي جيب هاي خودم از خواب مي پرديم - و مي ديدم كه عرق سرد بر تنم نشسته است . اين فقط ترس از آينده نبود ، ترس از خودم بود . آيا من در پديد آمدن جهان هولناك و برهوتي كه در آينده ديده بودم به شكلي نقش داشتم ؟ آيا من محكوم بودم كه به هيولايي مانند استيو تبديل شوم و همه چيز هايي را كه براي من عزيز بودند نابود كنم ؟ غيرممکن به نظر مي آمد ، اما كابوس هاي مكرر و مكررم باعث مي شدند كه نسبت به امكان وقوع چنين حادثه اي دچار ترديد شوم ، هر چند كه اين ترديد ها زره زره وجودم را نابود مي كردند و زجرم مي دادند .

چند ساعت مانه تا سحر را به گپ زدن - حرفهاي عادي ، نه بحث درباره مسئله اي جدي - با هاركارت گذراندم . او هم قبل از آنكه هويت واقعي خود را كشف كند ، از كابوس هايي وحشتناك رنج مي كشيد . به همين دليل ، به خوبي مي دانست كه من چه حالي دارم ، و مي دانست كه براي آرام كردن من چه بايد بگويد .  
وقتي آفتاب سر زد و اردوگاه سيرك زندگي را از سر گرفت ، ما خيلي زود كارهاي روزانه مان را شروع كرديم . از وقتي كه از جست و جوي هولناكمان در آن دنياي برهوت برگشته بوديم ، در سيرك عجيب به سر مي برديم . از اتفاقات مربوط به جنگ زخم ها ، هيچ خبر نداشتيم . هاركارت مي خواست كه به كوهسان اشباح بازگردد ، يا دست كم با قبيله تماس بگيرد - حالا كه مي دانست زماني يك شبح بوده است ، بيشتر از گذشته نگران قبيله بود . اما من دست دست مي كردم و احساس مي كردم و تنش نرسيده است . به دلم افتاده بود كه مقدر شده همراه سيرك باشيم ، و اينكه به وقت خودش سرنوشت ، مسر ما را رقم مي زند . هاركارت به شدت با من مخالف بود - او مطيعانه به حرفم گوش مي داد ، هر چند كه آن اواخر احساس مي كردم كاسه صبرش كم كم لبريز مي شود .  
در اردوگاه ، ما كارهاي گوناگوني انجام مي داديم و هر جا كه به كمكمان احتياج داشتند براي حمل وسايل ، تعمير تجهيزات ، غذا دادن به مرد گرگي - كمك مي كرديم . آقاي تال صاحب سيرك عجيب- پيشهاد کرده بود كه امور دائمي و جدي تري به عهده بگيريم . اما نمي دانستيم چه زماني مجبور مي شويم سيرك را ترك كنيم . برايمان راحت تر بود كه كارهاي ساده را انجام دهيم و درگير برنامه هاي دراز مدت نمايش نباشيم . به اين ترتيب ، وقتي زمانش مي رسيد كه از سيرك و آن افراد استثنايي جدا شويم ، غيبت ما خيلي به چشم نمي آمد .  
ما در حاشيه شهري بزرگ برنامه اجرا مي كرديم ، در كارخانه اي قديمي و متروك . گاهي داخل چادر بزرگي كه با خود داشتيم ، برنامه نمايش را ترتيب مي داديم . اما آقاي تال دوست داشت هر جا كه ممكن بود از صحنه ها و امكانات محلي استفاده كند . اين چهارمين و آخرين نمايش ما در كارخانه بود . صبح روز بعد ، حركت مي كرديم تا به محل جديدي برويم . هنوز هيچ كدام نمي دانستيم كه قرار است كجا برويم- در اين مورد ، آقاي تال تصميم مي گرفت و او معمولاً تا پيش از جمع و جور كردن اردوگاه و شروع حركت ، چيزي به ما نمي گفت .  
آن شب ، با شركت بعضي از بازگران پروسا- تر-گرتاي دندان سنگي ، راو دو شكم ؛ الكساندر ريبز ؛ تروسكا ، زن ريشدار ؛ هانس دست پا ؛ ايورا و شانكوسون- نمايش هيجان انگيز و فشرده اي اجرا شد . معمولاً ون ها نمايش را به پايان مي رساندند و با استفاده از مارهايشان ، كه ناگهان در سايه هاي بالاي سر تماشاگران مشغول گفتگو

می لغزیدند و پایین می آمدند ، برای آخرین بار آنها را می ترساندند . اما تازگی آقای تال با برنامه های دیگر نیز نمایش را به پایان می رساند .

روی صحنه ، جیکاس فلنگ با چاقوهایش شیرینی کاری می کرد . مثل من و هارکارت ، جیکاس هم از دستیارهای سیرک بود ، اما آن شب به عنوان یکی از ستاره های نمایش معرفی شده بود و با چاقوهایش مردم را سرگرم می کرد . جیکاس تردست خیلی خوبی بود . اما در مقایسه با بازیگران دیگر ، کارش کسل کننده بود . بعد از چند دقیقه که جیکاس نوک چاقوی بلندی را روی دماغش گذاشت و چاقو را راست نگه داشت ، مردی از ردیف جلو بلند شد .

مرد روی صحنه پرید و فریاد زد : «این برنامه مزخرف است ! قرار بود اینجا کارهای عجیب و جادویی نمایش بدهند – نه حقه و تردستی! من این جور کارها را توی هر سیرک دیگری هم می توانستم ببینم .»  
جیکاس چاقو را از روی دماغش برداشت و و به طرف آن مزاحم غرید «از صحنه برو بیرون وگرنه خودم قیمه قیمه ات ی کنم !»

مرد فین فین کرد و گفت : «من از تو نمی ترسم» با دو قدم بلند ، به جیکاس نزدیک شد ، طوری که حالا هر دو چشم در چشم یکدیگر ایستاده بودند . «تو داری وقت و پول ما را هدر می دهی . من پولم را می خواهم .»  
جیکاس نعره کشید «کثافت گستاخ !» بعد با چاقویش به مرد حمله کرد و دست چپ او را درست از زیر آرنج قطع کرد ! مرد جیغ کشید و دست قطع شده اش را که داشت می افتاد ، در چنگ زد . وقتی او دستش را گرفت ، جیکاس دوباره حمله کرد و دست دیگر مرد را هم درست از همان نقطه قطع کرد !  
تماشاچیان وحش زده از کوره در رفتند و فوری از جایشان بلند شدند . مردی که دست هایش قطع شده بود ، جلو صحنه آمد و بازوهای مجروحش را با درماندگی تکان داد – صورتش از شدت آن ضربه روحی ، آشکارا سفید شده بود . اما بعد دست از هیاهو برداشت و خندید .

انهایی که در ردیف های جلو بودند ، صدای خنده را شنیدند و با سوء ظن به صحنه خیره شدند . مرد دوباره خندید . این دفعه صدای خنده اش تا فاصله دورتر هم شنیده شد . مردم آرام گرفتند و رویشان را به طرف صحنه برگرداندند . همان طور که آنها خیره به صحنه نگاه می کردند ، از انهای بازوهای مجروح مرد دستهای کوچکی بیرون زد و رشد کرد . دست ها همچنان رشد کردند و بعد ، ساعد و مچ مرد هم درست شد . سک دقیقه بعد ، دستهای مرد به اندازه طبیعی خود رسیده بودند . او با نیش باز ، انگشت هایش را خم و راست کرد و رو به مردم تعظیم کرد .

ناگهان آقای تال روی صحنه ظاهر شد و گفت : «خانم ها و آقایان! برای کورماک لیمبز شگفت انگیز ، افسانه ای و باور نکردنی ، همه با هم دست بزنید !»

مردم متوجه شدند که در این قسمت از برنامه فریب خورده ند . مردی که از میان تماشاچیان روی صحنه رفته بود ، یکی از بازیگران بود . وقتی کورماک انگشت های خود را یکی یکی قطع کرد و آنها به سرعت سر جایشان سبز شدند ، مردم برایش دست زدند و هورا کشیدند . او همه قسمت های بدنش را می توانست به این شکل قطع کند – هر چند هرگز سرش را از تن جدا نمی کرد! بعد ، نمایش واقعاً تمام شد و مردم هیجان زده با یکدیگر حرف می زدند و درباره اسرار پنهانی و حیرت انگیز سیرک عجیب ، چیزهای وحشت ناک می گفتند ، از سالن بیرون رفتند .

من و هارکارت ، داخل سالن کمک می کردیم تا نظافت و جمع آوری وسایل انجام شود . همه افراد حسابی به کرشان وارد بودند و به طور معمول ما می توانستیم در مدت نیم ساعت ، و گاهی سریع تر همه چیز را مرتب کنیم و سر جایش بگذاریم . وقتی ما مسغول کار بودیم ، آقای تال در تاریکی ایستاده بود . کارش عجیب غریب بود – به طور معمول ، بعد از هر نمایش ، او در کاروان خود استراحت می کرد – اما ما خیلی به این قضیه توجه نکردیم . شما هم اگر با سیرک عجایب کار کنید ، به چیزهای عجیب عادت می کنید !

وقتی من چند صندلی را روی یکدیگر چیدم تا افراد دیگر آنها را به یک کامیون ببرند ، آقای تال جلو آمد و گفت : «لطفا یک لحظه صبر کن دارن !» کلاه سرخ و بلندی را که همیشه موقه فتن روی صحنه بر سر می گذاشت ، از سر برداشت . نقشه ای را از داخل کلاه بیرون کشید – آن نقشه خیلی بزرگ تر از کلاه بود ، اما من نپرسیدم که چه طور داخل آن جای گرفته بود – و آن را باز کرد . او با دست چپ بزرگش ، یک طرف نقشه را گرفت و به من اشاره کرد که طرف دیگر آن را نگه دارم .

آقای تال به نقطه ای اشاره کرد و گفت «ما الان اینجا هستیم .» با کنجاوی به نقطه نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم که چرا آن را به من نشان می دهد . او به شهری در فاصله صد و شصت کیلومتری اشاره کرد و ادامه داد : «و این جایی است که می خواهیم برویم .»

به اسم شهر نگاه کردم و نفسم بند آمد . يك لحظه احساس کردم که دچار سرگیجه شده ام و به نظرم آمده ابري از برابر چشمانم گذت . بعد حالم خوب شد و آرام گفتم : «مي بينم »  
 آقاي تال گفت : « تو مجبور نيستي با ما بيابي . اگر بخواهي ، مي تواني جاي ديگري بروي و بعد ، وقتي ما جايمان را عوض کردیم ، برگردي .»  
 فکر کردم و به سراغ غریزه ام رفتم ، و تصمیم گرفتم . گفتم : «مشكلي نيست . من هم مي آيم . مي خواهم بيايم . اينجا ... اينجا بايد جاي جالبي باشد .»  
 آقاي تال با لحن خشكي گفت : «بسيار خوب.» نقشه را برداشت و دوباره لوله کرد . «ما صبح راه مي افتميم »  
 آقاي تال اين را گفت و از آنجا رفت . احساس مي کردم که او از تصميم من خوشش نيامده است ، اما نمي توانستم بگويم چرا ، و خيلي هم به قضيه فکر نکردم . به جاي اين کار ، کنار کپه صندلي ها ايستادم و در خاطرات گذشته غرق شدم . به آدم هايي فکر کردم که در بچگي مي شناختم ، به خصوص پدر و مادرم و خواهر کوچولويم . بالاخره هارکارت لنگ لنگان آمد و مرا بهتريده بيرون آورد . متوجه اضطرابم شد و پرسيد: «چي شده؟ »  
 گفتم : «هيچ چيز» با پریشاني ، شانه هايم را بالا انداختم . « دست کم ، من فکر نمي کنم که اتفاقي افتاده باشد . شايد حتي چيز خوبي باشد . من ... آه کشيدم و به ده زخم کوچک سر انگستانم نگاه کردم . بدون آنکه چشم از آنها بردارم ، زيرلبي گفتم : «من مي روم خانه »

## 2

الکساندر ريبز ايستاد ، با يك قاشق به دنده هایش ضربه شد و دهانش را باز کرد . نت موسيقي بلندي از دهانش بيرون زد که همه گفت و گوها را خاموش کرد . الکساندر رويش را به طرف پسري برگرداند که جلوي ميز ايستاده بود و شروع به خواندن کرد : «سبزه ، لاغره ، دماغ گنده هيچ وقت ندیده ، اسمش شانکوسه – تولدت مبارک !»

همه براي هورا کشيدند . سي نفر بازيگر و دستيار سيرك عجيب ، عمگي دور ميز بيضي شکل بزرگي نشسته بودند تا هشتمين سال تولد شانکوس ون را جشن بگيرند . روز بهاري سرد بود و بيشتري شرکت کننده ها لباس هاي گرم پوشيده بودند . ميز هم پر از کيك و شيريني و نوشيدني بود و ما با خوشحالي مي خوردیم .  
 وقتي الکساندر ريبز سر جايش نشست ، تروسکا – زني که مي توانست به اراده خودش ريش در بياورد – ايستاد و تولد شانکوس را به شکل ديگري تبريك گفت: «تنها چيزي که از من ترسه ، گوش پرند مادرشه . اسمش شانکوسه ، تولدت مبارک »

مرلا که اين حرف را شنيد ، يکي از گوش هایش را از جا کند و ناگهان آن را به طرف پسري پرت کرد . شانکوس جاخالي داد . گوش با فاصله زيادي از بالاي سر او رد شد ، بعد ، چرخ زد و به طرف مرلا برگشت . مرلا هم گوشش را گرفت و آن را سر جايش چسباند . همه خنديدند .  
 چون شانکوس به افتخار من چنين اسمي گرفته بود ، من فکر کردم که بهتر باشد ، با شعري خاص به او تبريك بگويم . فوري فکر کردم و ايستادم . گلويم را صاف کردم و گفتم : «فلس داره ، فوق العاده است ، امروز هشت ساله است ، اسمش شانکوسه – تولدت مبارک !»

شانکوس با مسخرگي لبخند زد و گفت : «متشكرم ، پدر خوانده» من پدرخوانده واقعي او نبودم ، اما دوست داشت و انمود کند که هستم – به خصوص روز تولدش و وقتي منتظر يك هديه درست و حسابي بود !  
 چند نفر ديگر هم به نوبت براي پسر ماري شعر تولدت مبارک خواندند . حتي ايورا ايستاد و ماجرا را با اين توضيح فيصله داد : «با وجود شيطاني ها و شوخي هاي ناجورت ، من و مادرت دوست داريم ، شانکوس مردم آزار – تولدت مبارک !»

همه کليبي کف کردند و لهله کردند . بعد چند نفر لخ لخ کنان جلو رفتند و شانکوس را بوسيدند . او قيافه معذبي به خود گرفته بود . اما من مي ديدم که از اين همه توجه خوشحال است . برادر کوچکترش ، آرکا ، حسودي مي کرد و بق کرده کمي دور از ميز نشسته بود . خواهر آنها ، ليلا ، وسط کپه هاي هديه نشسته بود و از جايش جم نمي خورد – با نگاهش ميانه هديه هاي شانکوس جست و جو مي کرد تا ببيند چيزي که براي يك دختر پنج ساله جالب باشد پيدا مي کند يا نه .

ايورا به طرف آرکا رفت تا شايد دلش را به دست بياورد . بر خلاف شانکوس و ليلا ، بچه وسطی ون ها يك آدم معمولي بود و به همين دليل احساس مي کرد که با بقيه فرق دارد . ايورا و مرلا خيلي براي وقت صرف مي کردند تا او هم احساس کند که بچه خاصي است . من ديدم که ايورا هديه کوچکي را به طرف آرکا سر داد و شنيدم

که به او آهسته گفت: «به بقیه، چیزی نگو!» بعد از آن آرکا خیلی خوشحال تر به نظر می آمد. او سر میز آمد و کنار شانکوس نشست و یک کپه از کیک های کوچک را با اشتها خورد.

من به طرف ایورا رفتم که سعی می کرد خانواده اش را خوشحال کند. به شانه چپ ایورا زدم (مقداری فلس های شانه راستش مدت ها پیش از بین رفته بود و او دوست نداشت کسی به این قسمت از پوستش دست بزند) و گفتم: «هشت سال. شرط می بندم که مثل هشت هفته گذشته»

ایورا لبخند زد و گفت: «نمی دانی که حرفت چقدر درست است. آدم وقتی بچه دارد، انگار زمان برایش پرواز می کند. یک روز این را خودت» ساکت شد و قیافه اش را در هم کشید: «متاسفم. فراموش کردم» گفتم «به خاطرش، خودت را ناراحت نکن.» من چون نیمه شب بودم هیچ وقت نمی توانستم بچه دار بشوم. این یکی از ایرادهای عضویت در قبیله بود.

ایورا پرسید: «کی می خوای ما را به شانکوس نشان بدهی؟» نیشم را باز کردم و گفتم «بعداً. من قبلاً یک کتاب بهش داده ام. او فکر می کند که هدیه اش واقعاً همان است – قیافه اش طوری شده بود که انگار حالش به هم خورده بود! می گذارم که از بقیه جشن لذت ببرد. بعد، وقتی که فکر می کند تفریح و هیاهو تمام شده، با ما به سراغش می روم.»

شانکوس خودش یک مار داشت. اما من یک مار جدید بزرگتر و رنگارنگ تر برایش خریده بودم. ایورا کمکم کرد تا انتخاب کنم. مار قبلی او هم به آرکا می رسید تا هر دو پسر بهانه ای برای شادی این شب داشته باشند. مرلا ایورا را صدا زد تا پیش مهمانها برود – لیلیا توی کاغذهای بسته بندی گیر افتاده بود و به کمک احتیاج داشت تا بیرون بیاید. من دوستانم را یکی دو دقیقه تماشا کردم، بعد برگشتم و قدم زنان از آنها دور شدم. لایه لای کاروان ها و چادر های سیرک عجایب قدم زدم و کنار قفس مرد گرگی ایستادم. آن جانور انسان نما و درنده خوابیده ود و خرناس می کشید. شیشه کوچکی پیاز ترشی از جیبم بیرون آوردم و همان طور که با اندوه لبخند می زدم، یکی از آن پیاز ها را خوردم. طعم پیاز ترشی مرا به یاد کسی انداخت که اولین بار باعث شده بود از آن بخورم.

آن خاطره مرا به یاد دیگران انداخت و ناگهان دیدم که به سالها قبل برگشته ام و حوادث مهم آن زمان، موفقیت های مهم و شکست های اندوه بار را در ذهنم مرور می کنم. شبی که همخون شدم، زمانی که آقای کرپسلی خون شبی خودش را وارد بدن من کرد. سازگار یئدریجی با برنامه غذایی جدید و قدرت های جدید. سام گریست – خبره و متخصص اصلی پیاز ترشی! آشنایی با دبی هملاک. شناختن شبیح واره ها. سفر به کوهستان اشباح. آزمون هایی که با گذراندن آنها باید ثابت می کردم لیاقت آن را دارم که یکی از موجودات شب باشیم. شکست و فرارم. کشف این حقیقت که یکی از ژنرال اشباح کوردا اسمالت خائن بود و با شبیح واره ها همکاری می کرد. لو دادن کوردا. رسیدن به مقام شاهزادگی.

مرد گرگی تکانی خورد و من که خیال نداشتم بیدارش کنم ع به راهم ادامه دادم. ذهنم نیز به مرور خاطرات گذشته ادامه داد. توضیحات کوردا در مورد اینکه چرا به قبیله خیانت کرده بود – ارباب شبیح واره ها پیدا شده بود و آماده می شد تا مردمش را در جنگی علیه اشباح هدایت کند. اولین سال های جنگ زخم ها، زمانی که در کوهستان اشباح – همراه با آقای کرپسلی و هارکات – برای شکار ارباب شبیح واره ها. ملاقات با ونچا مارچ، شکارچی سوم – فقط او، آقای کرپسلی یا من می توانستیم ارباب شبیح واره ها را بکشیم. سفر با جادوگری به نام ایوانا. رویارویی با ارباب شبیح واره ها، بدون آنکه از هویتش با خبر باشیم. و کشف این مسئله در زمان فرار او همراه با محافظش، گانن هارست.

می خواستم جلوی این تجدید خاطرات را بگیرم – مجموعه خاطرات بعدی از همه دردناک تر بود – اما افکارم از اراده ام پیشی گرفتند. بازگشت به شهری که آقای کرپسلی جوانی خود را در آن به سر برده بود. دیدار دوباره دبی – که حالا زنی بالغ شده و یک خانم معلم شده بود. چهره های قدیمی دیگر – آر وی و استیو لئوپارد. اولی زمانی از طرفداران حفظ محیط زیست بود، مردی که در مورد قطع شدن دست هایش مرا مقصیر می دانست. او، که شبیح واره شده بود، در اجرای توطئه ای همکاری کرد تا من و همدستانم را در مکانی زیرزمینی – جایی که ارباب شبیح واره ها می توانست ما را بکشد – به دام بیندازد.

استیو هم در این توطئه دست داشت، هر چند من ابتدا تصور می کردم که او طرف ماست. در دوران بچگی، استیو بهترین دوست من بود. ما با هم به سرک عجایب رفتیم. او آقای کرپسلی را شناخت و از او خواست که به دستگیری قبولش کند. آقای کرپسلی قبول نکرد – او به استیو گفت که خونس شیطانی و پر از شرارت است. بعد عنکبوت سمی آقای کرپسلی استیو را نیش زد. فقط آقای کرپسلی می توانست او را نجات دهد. من به خاطر نجات استیو، نیمه شبیح شدم، اما استیو قضیه را طور دیگری دید. استیو فکر می کرد که من به او خیانت کرده ام و در

میان اشباح جایش را گرفته ام ، و مصمم شد که انتقام بگیرد .

داخل تونل های زیر زمینی زادگاه آقای کرپسلی ، رویارویی با ارباب شبح واره ها در غاری که استیو نامش را غار مکافات گذاشته بود . من ، آقای کرپسلی ، ونچا ، هارکارت ، دبی و یک سربازرس پلیس به نام آلیس برجس . جنگی عظیم در گرفت . آقای کرپسلی با مردی رودرو شد که ما فکر می کردیم ارباب شبح واره هاست . او آن مرد را کشت . اما بعد استیو آقای کرپسلی را در گودال تیرها پرت کرد و کشت . وقتی استیو آن حقیقت تکان دهنده را آشکار کرد – که خودش ارباب شبح واره هاست! – ضربه هولناکی به ما وارد شد که از هر چیزی بدتر بود . به آخرین چادر رسیدم و ایستادم . نگاهی به اطراف انداختم – کمی گیج بودم . ما در ورزشگاه دور افتاده و متروکی ، داخل زمین فوتبال اردو زده بودیم . در گذشته ، تیم های محلی از آنجا به عنوان زمین خانگی استفاده می کردند . اما آنها از سال ها پیش به ورزشگاه جدید ، خوش ساخت و مناسب دیگری می رفتند . قرار بود ورزشگاه قدیمی را تخریب کنند و به جایش مجموعه های آپارتمانی بسازند – اما تا چند ماه دیگر عملیات شروع نمی شد . نگاه کردن به هزاران صندلی خالی در آن ورزشگاه متروک – شبیه ورزشگاه ارواح- احساس عجیبی به من می داد .

ارواح ... این کلمه مرا به یاد جست و جوی عجیب دیگری انداخت که من و هارکارت در جایی – که حالا می دانیم سایه ای از آینده بود – انجام داده بودیم . یک بار دیگر به این فکر افتادم که آیا آن جهان ویران آینده واقعاً اجتناب ناپذیر است و آیا من می توانستم با کشتن استیو جلو چنین فاجعه ای را بگیرم ، یا اینکه برنده جنگ زخم ها هر که بود ، آن فاجعه حتماً رخ می داد ؟

قبل از آنکه در این قضیه بیشتر غرق شوم ، یکی کنارم آمد و گفت : « جشن تمام شد؟ » برگشتم و صورت خاکستری پر از جای زخم و درهم رفته هارکارت مولدز را دیدم . لبخند زدم و گفتم : « نه ، کم کم دارد به آخرش می رسد ، اما هنوز تمام نشده »

-چه خوب ! می ترسیدم بهش نرسم .

هارکارت بیشتر روز را توی خیابان ها گذرانده بود و اعلامیه پخش می کرد – این یکی از کارهای معمول او بود که هر بار به جایی جدید می رسیدیم ، اعلامیه ورود و برنامه های سیرک عجایب را پخش کند . با چشم های گرد و سبز بدون پلک به من خیره شد و پرسید : « چه احساسی داری؟ » یک احساس عجیب . نگرانم . از خودم مطمئن نیستم . به شهر آن طرف دیوارهای ورزشگاه اشاره کرد و گفت : « هنوز آن بیرون نرفته ای؟ » سر تکان دادم . « می خواهی بروی یا خیال داری تا موقع ترک شهر ، همین جا قایم بشوی » گفتم : « می روم ، اما سخت است . آن همه سال . آن همه خاطره » « دلیل واقعی اینکه مدام به گذشته فکر می کردم ، همین بود . بعد از سال ها سفر به خانه برگشته بودم ، به شهری که در آن به دنیا آمده بودم و زندگی انسانی ام را آنجا گذرانده بودم .

از هارکارت پرسیدم « اگر خانواده ام هنوز اینجا باشند چی؟ »

او جواب داد : « پدر و مادرت؟ »

و آتی ، خاوهرم . آنها فکر می کنند که من مرده ام . اگر مرا ببینند چی؟

هارکارت پرسید : « مگر تو را می شناسند ؟ زمان زیادی گذشته و آدم ها عوض می شوند . »

غرغر کنان گفتم « آدم ها عوض می شوند . اما من نسبت به آن موقع چهار یا پنج سال بزرگ تر به نظر می آیم » هارکارت گفت : « شاید بد نباشد که ... آنها را ببینی . فکرش را بکن چقدر ... خوشحال می شوند که بفهمند تو هنوز زنده ای »

قاطعانه گفتم : « نه . از وقتی که آقای تال گفت ما اینجا می آیم ، من خیلی به این موضوع فکر کرده ام . می خواهم رد آنها را پیدا کنم . برای من این فوق العاده است – اما برای آنها وحشت ناک است . آنها مرا دفع کردند . برایم عزاداری کردند و به زندگیشان ادامه دادند . این منصفانه نیست که همه آن دردها و شکنجه های قدیمی را دوباره برایشان زنده کنیم »

هارکارت گفت : « من مطمئن نیستم که این را قبول داشته باشم . اما تصمیم ... با توست . پس همی جا توی سیرک بمان . خودت را پنهان کن . قایم شو . »

آه کشیدم و گفتم : « نمی توانم . اینجا زادگاه من است . دلم لك زده برای اینکه دوباره توی خیابان هایش قدم بزنم ، ببینم چقدر فرق کرده ، دنبال چهره های قدیمی بگردم که می شناختم . می خواهم بدانم برای دوستانم چه اتفاق هایی افتاده . شاید عاقلانه تر باشد که دنبال دردسر نروم – ام من کی عاقلانه کار کرده ام که حالا بکنم؟ »

هارکارت گفت : « و شاید حتی اگر تو دنبال دردسر نروی ... دردسر تو را پیدا می کند »

اخم هایم را در هم کشیدیم و پرسیدیم: «منظورت چیه؟»  
هارکارت با نارحتی نگاهی به اطراف انداخت و خس خس کنان گفت: «من نسبت به ... اینجا احساس عجیبی دارم»

پرسیدیم: «چه جور احساسی؟»  
-توضیح دادنش مشکل است. فقط احساس می‌کنم که اینجا جای خطرناکی است، اما جایی هم هست که ... قرار بوده ما باشیم. اینجا دارد اتفاقی می‌افتد، احساسش را نمی‌کنی؟»  
-نه ... اما الان افکارم پریشان است  
هارکارت که انگار آن همه بحث را در مورد اینکه من باید سیرک را ترک کنم و دنبال ژنرال های اشباح بروم یا نه سرسری گرفته بود، یاد آوری کرد: «ما در مورد تصمیم تو ... برای ماندن در سیرک، خیلی بحث کرده ایم.» او معتقد بود من خودم را از این وظیفه که باید دنبال اشباح بروم و شکار ارباب شیخ واره‌ها را از سر بگیرم، قایم کرده‌ام.

با غرولند گفتیم: «تو که خیال نداری آن بحث را دوباره شروع کنی، نه؟»  
گفت: «نه ... بر عکس. حالا من فکر می‌کنم که حق با تو بود. اگر ما توی سیرک نمی‌ماندیم ... الان اینجا نبودیم و همان طور که گفتیم من فکر می‌کنم مقدر بوده که ... ما اینجا باشیم»  
در سکوت، هارکارت را بر انداز کردم. خیلی آرام پرسیدم: «تو فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افتد؟»  
هارکارت گفت: «در این مورد، احساس خاصی ندارم.»

اصرار کردم: «اما چه حدسی می‌زنی؟»  
هارکارت با ناراحتی شانه بالا انداخت و گفت: «من فکر می‌کنم که ما با ... استیو لئوپارد روبه‌رو می‌شویم، یا سرخ‌پیدا می‌کنیم ... که ما را به او می‌رساند.»  
از فکر اینکه دوباره با استیو روبه‌رو بشوم، عضلاتم منقبض شد. من به خاطر کاری که استیو با ما کرده بود، به خصوص کشتن آقای کریسلی، از او متنفر بودم. اما آقای کریسلی درست پیش از مرگش به من اخطار داده بود که زندگی‌م را با نفرت تباه نکنم. او می‌گفت این کار می‌تواند باعث شود که من هم به کسی مثل استیو تبدیل شوم. به همین خاطر، اگر چه تشنه فرصتی بودم که حساب هایم را با او تسویه کنم، اما این قضیه باعث اضطراب و نگرانی خودم هم می‌شد. من نمی‌دانستم که وقتی او را دوباره ببینم، چه واکنشی نشان می‌دهم، آیا می‌توانم هیجانم را کنترل کنم یا تسلیم خشم کور و نفرت انگیزی می‌شوم.  
هارکارت گفت: «تو ترسیده‌ای»

-آره. اما نه از استیو، از کاری که ممکن است بکنم می‌ترسم.  
هارکارت لیخند زد و گفت: «نگران نباش. کارت درست است.»  
با تردید گفتیم: «اما اگر ...» ترسیدم نفوس بد بزنم. اما چون فکر احماقانه‌ای بود، حرفم را تمام کردم. اما اگر استیو سعی کند از خانواده‌ام علیه‌من استفاده کند، چي؟ اگر برای پدرم و مادرم یا آني خطري به وجود بياورد چي؟»

هارکارت آهسته سر تکان داد و گفت: «من هم به این قضیه فکر کرده‌ام. این بازی وحشتناکی است که می‌ترسم ... استیو به آن دست بزند.»  
پرسیدم: «اگر این کار را بکند، من چه کار کنم؟ او قبلاً برای اینکه من را نابود کند، پای دبی را به توطئه دیوانه وارش کشاند - حالا بماند که چي می‌شد اگر آرومی»  
هارکارت آرام کرد و گفت: «آرام باش و اول باید بفهمیم که آنها ... هنوز اینجا زندگی می‌کنند یا نه. ما مدام دور خانه‌شان گشت و زنیم و ... از آنها مراقبت می‌کنیم.»  
با غرولند گفتیم: «ما دو تا تنهایی نمی‌توانیم از آنها محافظت کنیم.»

هارکارت گفت: «اما ما تنها نیستیم. ما توی سیرک دوستان ... زیادی داریم. آنها کمک می‌کنند»  
پرسیدم: «فکر می‌کنی منصفانه است که آنها را هم درگیر کنیم؟»  
هارکارت گفت: «آنها الان هم باید درگیر باشند. من فکر می‌کنم که سرنوشت آنها با ما ... گره خورده. شاید هم این دلیل دیگری باشد ... که تو احساس می‌کردی باید اینجا بمانی.» لیخند زد «بیا برویم - من می‌خواهم قبل از آنکه ... رامو همه کیک‌ها را بلمباند، به جشن برویم!»

خندیدیم. ترس هایم را موقتاً کنار گذاشتم و همراه هارکارت پیش بقیه رفتم. اما اگر می‌دانستم که سرنوشت دوستانم چقدر به من نزدیک است و من چه زجری را به آنها تحمیل می‌کنم، فوری عقب‌گر می‌کردم و به آن سر دنیا می‌رفتم.»

آن روز برای تحقیق نرفتم. توی سیرک ماندم و روز تولد شانکوس را جشن گرفتم. او عاشق مار جدیدش شد و من احساس کردم که آرکا هم وقتی فهمید مار قبلی شانکوس به او می‌رسد، از خوشحالی پر درآورد. مهمانی بیشتر از آنچه انتظار داشتم طول کشید. حالا کیک و شیرینی‌های بیشتری سر میز آورده بودند و حتی رامو دوشکم همیشه گرسنه هم نتوانست آنها را تا آخر بخورد! بعد از جشن، همگی برای نمایش شب آماده شدیم که کم‌کم شروع می‌شود. من بیشتر زمان نمایش، گوشه صحنه بودم و چهره تماشاچی‌ها را بررسی می‌کردم - دنبال دوستان و همسایه‌های قدیمی می‌گشتم. اما کسی را ندیدم که قیافه‌اش برایم آشنا باشد.

صبح روز بعد، بیشتر افراد سیرک خواب بودند که من یواشکی بیرون رفتم. هر چند هوا صاف و آفتابی بود، بادگیر سبکی روی لباس‌هایم پوشیدم تا اگر لازم شد، بتوانم کلاهش را روی سرم بکشم و صورتم را پنهان کنم. از اینکه به خانه بر می‌گشتم، ذوقزده بودم و تند راه می‌رفتم، خیابان‌ها خیلی تغییر کرده بودند - با مغازه‌ها و اداره‌های جدید، و کلی ساختمان‌ها با نماها و طراحی‌های تازه - اما اسم‌ها همان اسم‌ها بودند. به هر جا که می‌رسیدم، فوری خاطراتم زنده می‌شدند. فروشگاه‌هایی که کفش‌های فوتبالم را از آن خریده بودم. لباس‌فروشی مورد علاقه مامان. سینمایی که اوین بار آنی را به آن بریدم. دکه روزنامه‌فروشی که من از آن مجله‌های فکاهی و مصور می‌خریدم.

میان مجموعه وسیعی از مغازه‌های تجهیزات و بازی‌های کامپیوتری پرسه زدم که بازارچه مورد علاقه ام بود. صاحب آنجا عوض شده بود و همه چیز بازارچه آنقدر تغییر کرده بود که نمی‌توانستم آن را بشناسم. چند تایی از بازی‌ها را امتحان کردم و وقتی یادم آمد آن روز چقدر برایم هیجان‌انگیز بود که هر شب آنجا بیایم و چند ساعت با جدیدترین بازی‌های شوت-ام-آپ سرگرم شوم، لبخند زدم.

از مرکز خرید دور شدم و به دیدن پارک‌های مورد علاقه ام رفتم. یکی از آنها حالا منطقه مسکونی شده بود، اما دیگری تغییری نکرده بود. باغبان - ویلیام موریس پیر، پدر بزرگ دوستم، آن را دیدم که روی یک باغچه گل خم شده بود. ویلیام اولین آشنای قدیمی بود که آن روز دیدم. او مرا خیلی خوب نمی‌شناخت. به همین خاطر، می‌توانستم یکر است به سراغش بروم و بدون ترس از اینکه مرا بشناسد، از نزدیک نگاهش کنم.

می‌خواستم بایستم و با پدربزرگ آلن گپ بزنم و احوال آلن را از او بپرسم. می‌خواستم به او بگویم من یکی از دوستان قدیمی آلن هستم که ارتباطم با او قطع شده است. اما بعد یادم آمد که حالا آلن مرد بزرگی است، نه یک پسر بچه مثل من. پس در سکوت، و بدون آنکه توجه کسی را جلب کنم، به راهم ادامه دادم.

بی‌قرار بودم که خانه قدیمی خودمان را ببینم. اما احساس نمی‌کردم که هنوز آمادگیش را داشته باشم - هر بار که به فکرش می‌افتادم، به شکلی عصبی می‌لرزیدم. پس در مرکز شهر قدم زدم و از مقابل بانکها و فروشگاه‌ها و پیشخدمت‌ها و چند مشتری - اما هیچ کدام را به طور مشخص نمی‌شناختم.

در رستورانی کوچک، غذای ساده‌ای خوردم. غذای خاصی نبود، اما آنجا رستوران مورد علاقه بابا بود - او اغلب وقتی مامان و آنی توی مغازه‌ها ولخرجی می‌کردند، مرا به این رستوران می‌آورد. حس خوبی داشت که در مکانی آشنا بنشینیم و مثل آن روزها ساندویچ مرغ سفارش بدهم.

بعد از غذا، سالانه سالانه به مدرسه قدیمی خودم رفتم - برایم احساس واقعا عجیبی داشت! یک قسمت جدید به ساختمان مدرسه اضافه کرده بودند و دورتادور مدرسه را نرده‌های آهنی کشیده بودند. اما بقیه ساختمان درست همان طوری بود که به یاد داشتم. ساعت ناهاری داشت تمام می‌شد. من زیر سایه درختی ایستادم و مدتی بچه‌ها را تماشا کردم که به کلاس بر می‌گشتند. بعضی از معلم‌ها را هم دیدم. یکی خانم مک دیو بود که م بیشتر به بچه‌های کلاس‌های بالا زبان درس می‌داد. یک بار که معلم خودمان در مرخصی بود، من به اندازه یک چهارم سال تحصیلی سر کلاس او می‌رفتم.

با معلم دیگر - آقای دالتون - خیلی نزدیک بودم. او انگلیسی و تاریخ درس می‌داد و معلم محبوب من بود. با چند نفر از بچه‌هایی که بعد از ناهار به کلاس می‌رفتند، مشغول گپ زدن بود - وقتی دیدم که هنوز هم محبوب است، لبخند زدم.

برایم خیلی جالب بود که پیش آقای دالتون بروم. خیلی جدی به این قضیه فکر کردم که منتظر بمانم، تا مدرسه تعطیل شود و بعد به دیدنش بروم. او حتما می‌دانست که برای پدر و مادرم آنی چقدر اتفاقی افتاده بود. لازم نبود که به او بگویم شبخ هستم - می‌توانستم بگویم یک بیماری ضد رشد داشته‌ام که باعث شده بود، ظاهراً آن طور بچه‌گانه به نظر بیاید. توضیح دادن ماجرای "مرگم" دشوار بود، اما من می‌توانستم یک قصه مناسب برایش دست و پا کنم.

يك نکته مانع شد . چند سال پيش ، در زادگاه آقاي كرپسلي ، پليس مرا به قتل متهم كرد و اسم و عكس را در تلويزيون و همه روزنامه ها پخش كردند . اگر قضيه به گوش آقاي دالتون رسیده بود ، چي مي شد؟ اگر او مي دانست كه من زنده ام ، و يك قاتل هستم ، ممكن بود مسئولان را از حضور من در شهر باخبر كند ، به همين خاطر برگشتم و آهسته از مدرسه دور شدم .

تازه بعد از اين ماجرا بود كه به ذهنم رسيد آقاي دالتون تنها كسي نيست كه مي توانست از ماجراي جنون آميز " دارن شان- عامل قتل هاي زنجيره اي!" باخبر باشد . اگر پدر و مادرم اين خبر را شنیده بودند چي؟ شهر آقاي كرپسلي در نقطه ديگري از دنيا بود و من مطمئن نيوم كه چه مقدار اخبار بين دو کشور رد و بدل مي شود . اما ني احتمالا وجود داشت .

مجبور شدم مدتي روي نيمكت كنار خيابان بنشينم و به اين قضيه وحشتناك فكر كنم . فقط توانستم مجسم كنم كه اگر بابا و مامان - بعد از آن همه سال كه مرا دفن کرده بودند - عكس را در رسانه ها ديده باشند ، ان هم با عنوان مظنون به قتل - ، چقدر قضيه برايشان تكان دهنده بوده است . چطور هيچ وقت به اين قضيه فكر نکرده بودم؟ اين مي توانست يك مشكل واقعي باشد . همان طور كه به هاركار ت گفته بودم ، خيال نداشتم به ديدن خانواده ام بروم - اين براي آنها زيادي دردناك بود . اما اگر آنها خدشان مي دانستند كه من زنده ام ، و با اين تصور غلط كه من قاتل هستم زندگي مي كردند ، مجبور بودم اين سوء تفاهم را از بين ببرم . اما اگر چيزي نمي دانستند چي؟ مجبور بودم كمي تحقيق كنم . آن روز صبح ، از جلو يك كتابخانه فوق مدرت و خيلي جديد گذشته بودم . با عجلخ به آنجا برگشتم و از كتابداري كمك خواستم . به آن خانم گفتم كه براي مدرسه ام يك كار تحقيقاتي انجام مي دهم و بايد درباره حوادث همه روزنامه هاي محلي ، همين طور روزنامه هاي بزرگ و پرتيراژي را كه بابا و مامان معمولا مي خواندند ، بررسي كنم . به نظرم ، اگر در مورد كار من در شهر آقاي كرپسلي خبري به اين نقطه دور رسیده بود ، حتما در يكي از آن دو دسته روزنامه به آن اشاره کرده بودند .

خانم كتابدار با خوشرويي كمك كرد . او نشانم داد كه ميكرو فيلم خبرها كجا ذخيره مي شود و چطور بايد از آنها استفاده كنم . همين كه فوت و فن كار را ياد گرفتم و توانستم آنها را روي صفحه كامپيوتر بياورم و ورق به ورق ببينم ، خانم كتابدار مرا با دستگاه تنها گذاشت .

كارم را با قديمي ترين روزنامه هاي بزرگ شروع كردم ، به روزنامه هاي مربوط به چند ماه قبل از آنكه گرفتار قانون شوم. دنبال هر شماره اي از شهر آقاي كرپسلي و مزاحمت آدمکش ها در آن بودم . خيلي سريع پيش مي رفتم . فقط به اخبار خارجي نگاهی مي انداختم و مي گذشتم . دو مورد مربوط به قتل ها پيدا كردم - و هر دو آنها تمسخر آميز بودند! معلوم بود كه روزنامه نگارها از شايع مربوط به اشباح خون آشامي كه آن شهر را در برگرفته بودند ، خوششان مي آمد و مثل داستاني سرگرم كننده و ضعيف درباره اين موضوع مي نوشتند . در روزنامه هاي ديگر نيز درباره اينكه پليس چهار مظنون را دستگير کرده و بعد با بي احتياطي اجازه داده بود كه آنها فرار كنند ، خبر کوتاهی آمده بود . در اين خبر هم نه به اسمي اشاره شده بود و نه به آدم هايي كه استيو موقع فرار كشته بود . خيالم راحت شد و در عين حال عصباني بودم . من از رنجي كه شب واره ها به آن شهر آورده بودند و از زندگي هايي كه نابود کرده بودند ، خبر داشتم . اين درست نبود كه چنين ماجراي بي رحمانه اي را - فقط به اين علت كه آن حادثه در شهري غير از محل زندگي اين مردم اتفاق افتاده بود - موضوع قصه هاي سرگرم كننده و خيالي خود كنند . اگر شب واره ها به شهر اين روزنامه نگارها حمله کرده بودند ، آنها ديگر اين موضوع را سرگرم كننده نمي ديدند .

روزنامه هاي چند ماه بعد را هم سريع مرور كردم ، اما بعد از خبر مربوط به فرار مظنونين ، اشاره ديگري به موضوع نشده بود . بع سراغ روزنامه هاي محلي رفتم . كار اينها كندتر پيش مي رفت . خبر اصلي در صفحه اول بود . اما قصه هاي جالب محلي همه جاي روزنامه پراکنده بودند . من مجبور بودم بيشتتر صفحه هاي هر روزنامه را ورق به ورق بررسي كنم تا بتوانم سراغ روزنامه هاي بعدي بروم .

اگر چه قصد نداشتم به سراغ مطالبتي بروم كه به خودم مربوط نمي شدند ، اما نتوانستم از سرك كشيدن به بند هاي اول داستان هاي جالب چشمپوشي كنم . خيلي طول نكشيد كه همه خبرها را مرور كردم - خبر انتخابات ، شايعه ها ، قهرمان ها ، افراد شرور ، پليس هايي كه ارتقا مقام گرفته بودند ، جنابكاراني كه شهر را بدنام کرده بودند ، يك مورد سركت بزرگ از بانك ، سوم شدن در مسابقات ملي نظم شهري .

عكس ها را نگاه كردم و درباره چند نفر از دوستان هم درسه اي خودم ، توضيحات مختصري خواندم . اما يكي از آنها خيلي برجسته بود - تام جونز! تامي ، در كنار استيو و آلن موريس ، از بهترين دوستان من بود . ما دو نفر از بهترين بازيکنان فوتبال كلاس بوديم . من گلزن بودم و در خط حمله بازي مي كردم . تامي دروازه بان بود و در

جلوگيري از گل شدن توپ هاي حريف ، كارش فوق ال □ \_\_\_\_\_ br />  
دنيای جادوگری احتیاج به یک سرور بزرگ دارد

تامي دروازه بان بود و در جلوگيري از گل شدن توپ هاي حريف ، كارش فوق العاده بود . من همیشه آرزو مي كردم كه يك فوتباليست حرفه اي بشوم . تامي به اين آرو رسیده بود و دروازه بان شده بود .  
درباره او ، ده ها عكس و خبر چاپ شده بود . تام (مخفف "تامي") جونز حالا يكي از بهترين دروازه بانان كشور بود . در بیشتر عنوان ها ، گوشه طنزي هم به اسم او زده بودند – چون خواننده معروفی به نام تام جونز هم وجود داشت -اما هیچ كس درباره خود تامي چیز بدی نگفته بود . او بعد از بازی در دسته هاي غير حرفه اي ، با يك باشگاه محلي قرار داد بسته بود و براي خودش كسي شده بود . بعد از آن هم تا پنج سال خارج از كشور بازی کرده بود . حالا تامي به خانه برگشته بود و عضو بهترين تیم كشور بود و در بیشتر روزنامه هاي جديد ، نظر طرفداران محلي فوتبال ( كه همه با هيجان اظهار نظر کرده بودند) درباره نتیجه جام نيمه نهايي آمده بود – اين مسابقه در شهر خودمان برگزار مي شد و تیم تامي هم در آن شركت داشت . البته اگر تیم آنها به دوره بعدي مسابقات راه مي يافت ، همه خيلي خوشحال تر مي شدند . اما فعلاً اين مسئله در مرحله دوم اهميت جا داشت . خواندن خبرهاي مربوط به تامي باعث شد كه لبخند بزنم-برايم خيلي فوق العاده جالب بود كه مي ديدم يكي از دوستانم اين قدر پيشرفت کرده بود . خبر خوب بعدي اين بود كه در آن روزنامه هيچ اسمي از من نبرده بودند . چون اينجا شهر كوچكي بود ، مطمئن بودم كه اگر در مورد من و ارتباطم با قتل ها كسي چيزي شنیده بود ، حتماً خبرش پخش مي شد . من در خطر نبودم .  
اما درباره خانواده ام هم خبري در روزنامه ها نبود . هيچ جا نتوانستم اسم "شان" را پيدا كنم ، و اين فقط يك نکته را مي توانست روشن كند – من مجبور بودم شخصاً در اين مورد تحقيق كنم و براي اين منظور بايد به خانه اي مي رفتم كه در آن زندگي کرده بودم .